

جشن بی معنایی

میلان کوندرا

مترجم

الهام دارچینیان

فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۳	فصل یکم: قهرمانان رخ می نمایند
۲۷	فصل دوم: خیمه شب بازی
۴۳	فصل سوم: الن و چارلز دایم مادرهای شان را یاد می کنند
۵۷	فصل چهارم: همه در پی شادی بی پایان اند
۷۵	فصل پنجم: تکه پری زیر سقف در پرواز است
۸۷	فصل ششم: هبوط فرشتگان
۱۰۳	فصل هفتم: جشن بی معنایی

الن غرقِ عظمتِ نافِ آدمی می شود

ماه ژوئن بود، آفتاب صبحگاهی از پس ابرها سرزده بود و الن آرام آرام در یکی از خیابان‌های پاریس قدم می‌زد. دختران جوان را برانداز می‌کرد که هر کاری کرده بودند تا دلبرانه‌تر به چشم آیند. غرق این اندیشه شد که مفهوم زیبایی و جذابیت تا چه اندازه می‌تواند سیال و مسخره باشد.

با خود اندیشید اگر مردها فقط و فقط مجذوبِ زیبایی چشم زنان می‌شدند و همه‌ی آن‌چه آن‌ها را «مرد» می‌کرد، فقط و فقط همین چشم‌ها بود، تکلیف بقای نسل آدمیزاد چه می‌شد؟

با خود اندیشید اگر آدم‌ها فقط و فقط مبهوتِ رمز و راز نهفته در گیسوان یک‌دیگر می‌شدند، آن‌قدر که خود را از آن ریسمان‌های جاذبه‌ی جسمانی حلق‌آویز می‌کردند، آیا نسل آدمیزاد تا امروز دوام آورده بود؟

با خود اندیشید اگر مرکز کشش بین زن و مرد نافِ آن‌ها بود و دیگر هیچ، یعنی آن‌ها چنان مجذوبِ این ناف گرد و بی‌فایده می‌شدند که جاذبه‌های جسمانی دیگر، پوچ و بیهوده می‌نمود، از نسل آدمیزاد چه باقی می‌ماند؟ ای وای، نافِ آدمیزاد، این عنصرِ گردِ عجیب.

رامون در باغ لوکز امبورگ گردش می‌کند

در همان اوقاتی که الن غرق پیچیدگی ناف آدمی است، رامون روبه‌روی موزه‌ی نزدیک باغ لوکز امبورگ درنگ می‌کند، همان باغی که یک ماهی است تابلوهای نقاشی شاگال را در آن به نمایش گذاشته‌اند. دلش می‌خواست تابلوها را تماشا کند، اما خوب می‌دانست که تاب‌وتوان ندارد در این صف طولانی به انتظار بایستد تا لحظه‌ی ملکوتی رسیدن به باجه فرارسد؛ نگاهی به آدم‌هایی که صف کشیده بودند انداخت، چهره‌های‌شان که از فرط خستگی و روزمرگی کج و معوج شده بود، با خودش فکر کرد حال و حوصله‌ی دیدن تابلوها را در شلوغی این تن‌های خسته و پرچانگی‌های‌شان ندارد، پس در چشم به‌هم‌زدنی راهش را به سمت پارک کج کرد.

پارک حال و هوای دل‌پذیرتری داشت؛ گویی آدم‌ها کم‌تر بودند و آزادتر: کسی می‌دوید، نه برای این که عجله داشت، فقط چون دوست داشت بدود، کسانی دیگر گردش‌کنان بستنی می‌خوردند، پیروان مسلکی آسیایی روی چمن‌ها حرکاتی آرام و عجیب می‌کردند. آن‌سوتر در میدانی وسیع، مجسمه‌های سفید و بزرگ ملکه‌ها و دیگر بانوان و نجیب‌زادگان فرانسوی رخ می‌نمود، و باز هم آن‌سوتر، روی چمن‌ها میان درختان، گوشه و کنار پارک پر بود از تندیس‌های شاعران، نقاشان و دانشمندان. رامون روبه‌روی جوانکی که خودش را برنزه کرده بود و شلواری به پا داشت، ایستاد. پسرک صورتک‌های بالزاک، برلیوز، هوگو و دوموا را می‌فروخت. نتوانست لبخندی نزند و هم‌چنان به گشت‌و‌گذارش در پارک این نواغ درگذشته که فروتنانه در میان بی‌اعتنایی مهربانانه‌ی گردشگران محصور شده بود، ادامه داد. به گمانش این درگذشتگان احساس آزادی شیرینی داشتند، چون هیچ‌کس نمی‌ایستاد تا صورت‌های‌شان را نگاه کند یا نوشته‌ی حک‌شده‌ی زیر

تندیس‌شان را بخواند. رامون با خود اندیشید گاهی بی‌اعتنایی آدم‌ها تا چه اندازه می‌تواند آرامش‌بخش باشد، وقتی مطمئنی کسی تو را نمی‌پاید، چه سبک‌بالی؛ پس، نفسی از سرِ خشنودی کشید. کم‌کم لبخندی، تو‌گویی از سرِ خوشبختی بر چهره‌اش نقش بست.

از سرطان خبری نبود

همان هنگام که رامون از بازدید تابلوهای شاگال منصرف شده بود و گردش در پارک را ترجیح داده بود، دِاردلو از پله‌های مطب پزشکش بالا می‌رفت. آن روز دقیقاً سه هفته به روز تولدش مانده بود. ولی چند سالی بود که از روزهای تولد بیزار شده بود. از عدد‌هایی که همین‌طور بی‌جهت بالا می‌رفتند، بدش می‌آمد. با وجود این نمی‌توانست این اعداد را نادیده بگیرد، تو‌گویی لذت جشن گرفتن روز تولدش به شرمساری این پیر شدن می‌چربید. آن‌قدر که این بار، قرار ملاقات با پزشکش به تولدش رنگ و بوی دیگری داده بود. چون همین امروز دکتر او را از نتیجه‌ی آزمایش باخبر می‌کرد، آزمایش تشخیص سرطان. به سالن انتظار پا گذاشت، با صدایی لرزان با خودش گفت تا سه هفته‌ی دیگر روز تولد و مرگش را هم‌زمان جشن خواهد گرفت؛ یک تیر با دو نشان، جشنی برای زندگی و نیز مرگ.

اما همین‌که چهره‌ی خندان دکتر را دید، فهمید که مرگ مهمان این جشن نخواهد بود. دکتر صمیمانه دستش را فشرد، دِاردلو اشک در چشم‌داشت و نمی‌توانست لب از لب بگشاید.

مطب دکتر در خیابان ابزرواتور، دویست متر با پارک لوکز امبورگ فاصله داشت. از آن‌جا که دِاردلو در خیابان کوچک‌تری آن سوی پارک زندگی می‌کرد، از میان پارک عبور کرد تا به خانه برسد. عبور از میان آن همه سرسبزی، سرحالش آورد؛ همان آدم خوش‌خلق و بذله‌گویی شد که بود،